



۷۳۱

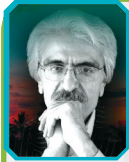
ضمیمه ادبی هنری روزنامه اطلاعات

سه‌شنبه ۱۳ شهریور ۱۴۰۳ - سال نودونهم - شماره ۲۸۷۵۴

باور کنید حال و هوایم مساعد است
این شایعات، شیوه بعضی جراید است
یک صبح یترمی شوم: این شخص... (بگذریم)
یک عصر: خوانده‌اید... و تکرار زاید است
من زنده‌ام هنوز و غزل فکر می‌کنم
باور نمی‌کنید، همین شعر شاهد است
محمد علی بهمنی

دلنوشته‌ای برای آن غزلسرای مهربان که آسمانی شد

بهمنی؛ زیبا مثل غزل



• جلال رفیع

در فضیلت بی‌وفایی و اختیار ادب کردن والدین!

داد معشوق به عاشق پیغام...

قاجار، اگرچه بعضاً شدت شیرین‌زبانی‌اش کار دست آدم می‌دهد(۱)، شاهکار ماندگاری آفریده است در باب وفاداری مادر. این قطعه ادبی و تاریخی در آثار او فوق‌العاده است، هرچند گفته‌اند که از ادبیات غیرایرانی هم در آفرینش این اثر عاطفی و انسانی الهام گرفته است. و هرچند در وصف شعر گفته‌اند: «احسنه کذب»، بهترینش دروغ‌ترین است. خواهید دید که هرگز دروغی به این راستی نمی‌توان گفت!...

داد معشوقه به عاشق پیغام
که کند مادر تو با من جنگ
هر کجا بیندم از دور کند
چهره پرچین و جبین پرآزنگ

دعای تاریخی عروس و مادرشهر، سرانجام به جاهای باریک یا ضخیم می‌رسد. جوان داستان خیالی ایرج، این استعداد را داشت که رابطه عمیق مادرانه را قربانی رابطه سطحی عشق نمایانه کند. عشق در مفهوم متعالی‌اش (حتی عشق زمینی)، بیشتر به قربانی کردن خود و حذف خود می‌انجامد تا به قربانی کردن و حذف کردن دیگران. یاد همکلاسی‌های دبیرستانی‌ام (آقایان شعبی، ولوی) به خیر باد که هر دو این شاهکار را در کلاس درس دبیرستان رازی «دکلمه» می‌کردند. به زیبایی تمام و با احساسات بسیار و با حرکات دقیق دست و پا و با چشم و چهره‌ای که تپرس.

سرانجام آن جوان عاشق؟... نه، (به قول ایرج) آن جوان فاسق، سینه‌ای را که روزی پستان روزی‌رسانش بود و شیرۀ جان را در دهانش می‌ریخت، با خنجر شکافت. قلب مادر را به‌عنوان «کادو»ی گرانبه‌ای جشن تولد معشوقه به‌چنگ آورد. داستان است؟ خیالات است؟... آری، اما خیال خام نیست، آزر خطر است!

از قضا خورد دم در به زمین
دل مادر به کفش چون نارنگ
از زمین باز چو برخاست، نمود
پی برداشتن آن، آهنگ
دید کز آن دل آغشته به خون
آید آهسته برون این آهنگ
آه دست پسرم یافت خراش
وای پای پسرم خورد به سنگ!

ایمن» که کنیز عبدالله (پدر پیامبر) بود و پرستاری محمدبن عبدالله را پذیرفت. و «ثویبه»ی کنیز نیز. محمد(ص) هیچگاه ابراز مراتب حق‌شناسی و قدردانی و وفاداری خود را نسبت به آنها فراموش نکرد، تا چه رسد به مادرش آمنه و پدرش عبدالله. هرگاه به مزار یکی از آنان نزدیک بود، بدون آنکه همراهان را به رودربایستی و محظور بیفکند، آهسته آهسته از آنان فاصله می‌گرفت و... آنان که لحظاتی بعد نگران به جستجوی پیامبر می‌رفتند، او را می‌دیدند که ابر پربار مزار مادر یا پدر یا هر صاحب حق دیگر شده است. شاید این حالت در منظر و محضر برخی از آدم‌های روزگار کژرفتار ما فی‌نفسه چندان اهمیتی نداشته باشد، اما از روحیه‌ای حکایت می‌کند که آماده حق‌شناسی و مهربانی وفاداری است. و همین روحیه است که رویه را پدید می‌آورد و می‌تواند سرمایه بزرگ انسان زیستن و انسانی نگریستن را در اختیار ما قرار دهد.

ارباب سخن، به شوخی یا جدی، گفته‌اند که پسری با پدرش برسر فروختن یا نفروختن باغ میوه‌شان اختلاف شدید داشت. و اختلاف البته شوخی نبود، جدی بود!... روزی همسایگان با شنیدن فریادهای پیرمرد، به باغ ریختند. پسر، پدر را با طناب به درخت بسته بود و شلاق می‌زد. اهل بخیه با او به بحث نشستند که مگر قرآن نخوانده‌ای؟ خداوند دستور صریح داده است که به پدر و مادرتان «اف» نگویید! پاسخ داد:

– نگفته است که نزنیدشان!... من هم از اولین تا آخرین شلاق (که شما دیگر نگذاشتید ادامه دهم)، طبق دستور قرآن کریم، ادای وظیفه کردم و هرگز «اف» نگفتم. یکبار هم که بر زبانم جاری شد، خطاب به پدرم نبود، خطاب به مشتری‌بی بود که پول نقد آورده بود و خودش هم توی باغ بود و نامش «کریم‌اف» بود! خندیدند و گفتند از همین حرف‌های معلوم می‌شود چه کاره‌ای! باید کت بسته به کلاتری ببریمت و بعد دادگاهی‌ات کنیم. آهی سرد از سینه گرم برآورد. رو به آسمان کرد و حق‌به‌جانب نالید:

– خدایا، خداوند! می‌بینی دوره آخرالزمان را؟... آدم حتی اختیار پدرمادارش را هم ندارد که تربیت شان کند!
«ایرج میرزا»، شاعر روان‌نویس همعهد

– برای چه کسی گریه می‌کند؟ برای یک کنیز؟! برای کنیز ابولهب؟ ابولهب ضدانقلاب؟!... کسی که کتاب خداوند علیه او شعار و شهادت داده است: «دست‌هایش بریده باد! جهنم جایگاهش باد! جایگاه او و همسرش!»، خبر مرگ چنین کسی پیامبر را سوگوار کرده است؟ عجیب است سوگواری چنین پیامبری در عزای چنان کنیزی.

... مسلمانان از نبرد خسته‌کننده خیبر برمی‌گشتند که خبر رسید. خبر مرگ کنیز ابولهب را به اطلاع محمد(ص) رساندند. اندوه و اشک در چهره‌اش پدیدار شد. انگار خبر درگذشت مادر را دوباره شنیده باشد.

– فرزندش را پیدا کنید. دعوتش کنید تا بینمش. می‌خواهم در حق فرزندش نیکی کنم. در حق مادرش که نتوانستم.

– پیشتر فرزندش هم فوت کرده است. – این همه پیگیری و سوگواری، برای چه کسی؟...

محمد(ص) آرام و اندوهناک به چهره پرسشگر نگاه کرد و آه کشید. «ثویبه» کنیز دشمنم و عمومی کینه‌توزم ابولهب بود. اما دوره شیرخوارگی من و عموم حمزه با نام او و یاد او و محبت او آمیخته است. او هم مرا و هم حمزه را مدتی شیر داده است. مدتی مادر رضاعی ما بوده است.

خدا خدیجه بزرگوام را رحمت کند. تا او زنده بود، همیشه «ثویبه» او مورد تشویق و تقدیر قرار می‌داد. بارها تلاش کردم تا او را باز خرید کنیم. کسی را پیش ابولهب فرستادیم که ثویبه را بخریم، اما عمو لجوجانه نپذیرفت و ما نیز نتوانستیم نجاتش دهیم. مرگ او خبر دردآوری بود...

یکی از اصحاب برای دیگران توضیح داد: «پیامبر نه در مکه و نه حتی پس از مهاجرت به مدینه، از ثویبه غفلت نکرد و تا پایان عمر، هر کمکی را که ممکن بود، در حق او روا داشت. اکنون می‌خواست فرزند ثویبه را مورد حمایت و مساعدت قرار دهد، اما معلوم شد که فرزند پیش از مادر خود درگذشته است.»

«بحار» مرحوم مجلسی و «مناقب» ابن شهر آشوب و سایر منابع تاریخی و روایی، ضمن ذکر این واقعه، نام‌های دیگری را نیز به عنوان مادران رضاعی و تربیتی پیامبر ثبت کرده‌اند. «حلبمه»ی سعدیه که از قبیله معروف هوازن بود. و «ام

۱۰۶

جنگی از جستارها



دکتر میرجلال‌الدین کزازی

از روسلان لازارویچ روس تا رستم زال ایران

گفته آمد که پیوندهای نهان کهن میان ایرانیان و روسیان، بیشتر بر پایه افسانه‌ها و رزمناهمای ایرانی، به ویژه شاهنامه، رستم دستان و بر آن رفته است که این پهلوان افسانه رنگ مردمی پدید آمده است و در فرهنگ و ادب روسی پایگاهی برین و بنیادین یافته است. این همانندی‌ها و پیوندها را حتی در نام پهلوانان نیز می‌توانیم دید. روسلان (یا بروسلان در روسی) در ریخت و ساختار آوایی، رستم را فرا یاد می‌تواند آورد و نام پدر او لازار، زال زر را در روسی.

روسلان لازارویچ برابر است با رستم زال یا رستم پور زال زر در پارسی. در بازگفت گرجی داستان، نام پادشاه زمان کارتاوس است که ریختی از کاوس می‌تواند بود؛ نام پادشاه ایران در روزگار هنرنمایی‌های رستم.



سوم: رزمنامه میهنی گرجستان که «پلنگینه‌پوش» نام دارد و نزد گرجیان بسیار گرامی است، آنچنان با شاهنامه در پیوند است و همانند که اگر با نگاهی فراخ‌نگریم، آن را باز گشتی آزاد از داستان‌های شاهنامه می‌توانیم دانست.

پلنگینه‌پوش را شوتا روستاولی، در میانه سال‌های ۱۱۹۶ تا ۱۲۰۷ سروده است. پلنگینه‌پوش، قهرمان داستان، در ویژگی‌های بنیادین و کردارهای نمایان پهلوانان‌اش با رستم سنجیدی است و او را در یاد خواننده آشنا و آگاه، برمی‌انگیزد.

حتی برنام (=لقب) این پهلوان، پلنگینه‌پوش، برگرفته از تپوش ویژه رستم که ببر بیان نامیده می‌شود، می‌تواند بود. ببر بیان، جنگجامة پراوازه و شگرف تهمتن، چرمه پلنگ بوده است:

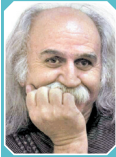
یکی خام دارد ز چرم پلنگ
بپوشد همی؛ اندر آید به جنگ
ز خفتان و جوشن فزون دانش

همی نام ببر بیان خواندش
نام دلدار این پهلوان نیز نستاریجان است که ریختی از «نیست در جهان» در زبان پارسی می‌تواند بود، به معنی زیبارویی که او را همال و همتایی در جهان نیست.

چهارم: رزمنامه میهنی ارمنیان که ساسانزر نام دارد و در آن نمودها و نشانه‌هایی بسیار از جهان شاهنامه و فرهنگ ایرانی را می‌توان یافت. من تنها به نکته‌ای نغز و باریک در این رزمنامه بسنده می‌کنم و آن را، چونان نمونه‌ای از بازنتاب و کارکرد باورها و اندیشه‌های ایرانی در ساسانزر، فرمایش می‌نهم. در رزمنامه‌های ارمنی، دوشیزه‌ای زیباروی که نامش در این زبان برگردانی از نام زیبای «کمندگیسو» در زبان پارسی است تن در آب چشمه‌ساری می‌شوید و به دو کودک‌دوگانه یا توآمان بار می‌گیرد. در باورهای باستانی ایرانی، مردان سپند مینوی از دوشیزگان می‌زایند. نیز آنچه این نکته‌ی نازک را در حماسه‌ی، ارمنی، ژرفایی افزون‌تر می‌بخشد، آن است که گاه آبستنی این دوشیزگان گرامی گزیده در آب انجام می‌پذیرد. برجسته‌ترین نمونه‌ی این رویداد شگرف آن است که در آغاز هر یک از سه هزاره‌ی بازپسین در چرخه‌ی آفرینش ایرانی که دوازده هزار سال به درازا می‌کشد و چارشن یا جدایی نام دارد، یکی از فرزندان زرتشت، در زهدان دوشیزه‌ای سپند، هستی می‌یابد تا گام در جهان بنهد و جهان آلوده‌ی آمیخته را از آمیختگی و آرایش برهاند و به پاک‌ی و نابی نخستین و یکسری و یکسوگی آغازین باز برد. هر کدام از این دوشیزگان، در آغاز هزاره، تن در آبی پالوده و رخشان می‌شویند و به رهانده نوید داده بار می‌گیرند.



تقویم ادب و هنر به روایت یک قرن انتشار روزنامه اطلاعات - ۷۱



حسن فرازمند

اکران فیلم بینوایان اثر لوئیس مایلستون در سینما تهران

۱۳ شهریور ۱۳۳۴



در چنین روزی دراعلانی درجیده اطلاعات اعلام شد که فیلم بینوایان ساخته «لوئیس مایلستون» در سینما ایران به نمایش درمی آید. از زمان بینوایان ویکتور هوگو تاکنون فیلم ها و تئاترها و کارتون های زیادی ساخته شده است.

لوئیس مایلستون، زاده ۳۰ سپتامبر ۱۸۹۵ - درگذشته ۲۵ سپتامبر ۱۹۸۰ کارگردان، فیلم‌نامه‌نویس و تهیه‌کننده روسی-آمریکایی بود. او در ۱۸۹۵ در امپراتوری روسیه زاده شد. بعد از تحصیل در روسیه، آلمان و بلژیک در ۱۹۱۳ به ایالات متحده عزیمت می‌کند و به هنگام جنگ جهانی اول در ۱۹۱۷ به خدمت ارتش در می‌آید.

او بعد از خاتمه جنگ در سال ۱۹۲۰ کار سینما را با تدوین آغاز می‌کند. یک سال بعد به عنوان تدوین‌کننده و دستیار کارگردان با هنری کینگ همکاری می‌نماید.

سرانجام خود به کارگردانی روی آورده و اولین فیلمش را در ۱۹۲۵ می‌سازد. از ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۷ یعنی به مدت چهار سال نمایشنامه‌های زیادی را در برادوی کارگردانی نمود و بعداً نیز کارش را به عنوان تهیه‌کننده تئاتر دنبال می‌کند.

پاورقی جدید «تاریکی و روشنایی»، نوشته فخرالدین شادمان

۱۳ شهریور ۱۳۳۸



در چنین روزی درجیده اطلاعات، رمان «تاریکی و روشنایی» فخرالدین شادمان را به عنوان پاورقی جدید این روزنامه معرفی کرد. درباره مرحوم فخرالدین شادمان این توضیح را بدهم که او استاد دانشگاه تهران، قاضی و از دولتمردان زمان پهلوی بود. پدرش حاج سیدابوتراب نام داشت و روحانی بود و تحصیلات اولیه او با علوم قدیمه گذشت.

او زبان و ادبیات عرب و فقه و اصول را در مدارس میرزا صالح و خان مروی در طهران نزد آقا سید محمود حیاط شاهی و آقا شیخ محمدتقی نهبانندی فراگرفت و سپس به تکمیل علوم جدید در مدارس کمال و تدین و دارالفنون پرداخت و پس از آن، دوره دارالمعلمین مرکزی (دانشسرای عالی بعدی) را در سال ۱۳۰۴ و دوره مدرسه عالی حقوق تهران را در سال ۱۳۰۶ به پایان رسانید.

در مدارس ثروت، علمیه و ادب، مظفری و کمالیه، فارسی، فرانسه و تاریخ درس داد و از سال ۱۳۰۵ در دارالمعلمین مرکزی فرانسه و انگلیسی درس داد. همزمان در مطبوعات هم قلم می‌زد. از سال ۱۳۰۵ در روزنامه اطلاعات و از سال ۱۳۰۶ در روزنامه اقدام می‌نوشت و در سال‌های ۱۳۰۶ و ۱۳۰۷ سردبیر هفته‌نامه ادبی طوفان بود.

وی در سال ۱۳۱۴ شمسی از دانشکده حقوق دانشگاه پاریس و در سال ۱۳۱۸ از دانشکده علوم اقتصادی و سیاسی دانشگاه لندن به اخذ درجه دکتری نائل شد و سرانجام نیز بر اثر بیماری سرطان لوزالمعده در لندن وفات یافت. پیکر او را به ایران آورده، در رواق دارالسرور حرم امام رضا به خاک سپردند.

اکران اثری از «برت لنکستر» در سینماهای رفس و هما

۱۳ شهریور ۱۳۳۵



در چنین روزی دراعلانی که از سوی صاحب سینماهای رفس و هما درجیده اطلاعات بجاپ رسید به دوستداران فیلم‌های برت لنکستر مژده نمایش فیلم جدیدی تحت عنوان «سلطان اوکیف» را اعلام کرد.

خداحافظی خانم «گریر گارسون» از سینمای امریکا

۱۳ شهریور ۱۳۳۷



در چنین روزی درمطلبی ترجمه شده از یک نشریه سینمایی درجیده اطلاعات، از کناره گیری و خداحافظی خانم «گریر گارسون» بازیگر محبوب آن روزگار سخن به میان آورده است. درباره این بازیگر سینمای امریکا این را اضافه کنیم که «آیلین اولین گریر گارسون» (زاده ۲۹ سپتامبر ۱۹۰۴ - درگذشته ۶ آوریل ۱۹۹۶ هنرپیشه، خواننده و بشردوست انگلیسی-آمریکایی بود.

گریر گارسون در ۲۹ سپتامبر ۱۹۰۴ در مانور پارک، اسکس، در انگلستان زاده شد. وی در سال ۱۹۵۱ شهروند ایالات متحده امریکا شد. گارسون در انتخابات ریاست‌جمهوری ایالات متحده امریکا سال ۱۹۵۶ پشتیبان نامزد حزب جمهوری خواه، دویات آیزنهاور بود.

گارسون در ۶ آوریل ۱۹۹۶ بر اثر بیماری نارسایی قلبی در سن ۹۱ سالگی در بیمارستان پرسبیتی شهر دالاس، تگزاس، در ایالات متحده درگذشت و در گورستان مموریال پارک اسپارکمن-هیلیکرتست به خاک سپرده شد. از فیلم‌ها یا برنامه‌های تلویزیونی که وی در آن نقش داشته‌است می‌توان به آثار زیر اشاره کرد.

- خداحافظی، آقای پیپس ۱۹۳۹- غرور و تعصب ۱۹۴۰
- شکوفه در غبار ۱۹۴۱ درداشت محصول تصادفی ۱۹۴۲
- خانم مینیور ۱۹۴۲ درداشت محصول تصادفی (فیلم) ۱۹۴۲
- مادام کوری ۱۹۴۳- خانم پارکینگتون ۱۹۴۴- دره تصمیم ۱۹۴۵
- ماجرا ۱۹۴۵ کارهای ناشیست جولیا ۱۹۴۸ ژولیوس سزار ۱۹۵۳

نمایش فیلم «قاصد بهشت» در چند سینمای تهران

۱۳ شهریور ۱۳۳۷



در چنین روزی خبری تصاویر آماده شدن فیلم «قاصد بهشت» با شرکت نصرت الله وحدت و براساس یکی از نوشته‌های حسن مدنی وبه کارگردانی ساموئل خاچیکیان را به دوستان فیلم‌های اجتماعی و طنزآمیز دهه ۳۰ داده شد. داستان این فیلم از این قرار بود که «میرزا مظفر» در بازار تاجر معتبر و سرشناسی است، ولی ناگهان همه چیز بهم می‌خورد و پس از مدت کوتاهی ورشکسته می‌شود. سینمای دهه ۳۰ بارها و بارها شاهد ساخت و اکران فیلم‌هایی از این دست بود که استقبال چندانی هم از آنها نمی‌شد.



یادداشت‌های پراکنده

محمد صالح عطا

حکایت یک ناکسی!

با مهمان‌ها همان عازم رستورانی در بالای شهر بودیم. در راه درباره هوش سرشار خودمان حرف می‌زدیم و از چند خیابان مانده به رستوران، دنبال جای پارک می‌گشتیم. در خیابان‌ها جای سوزن انداختن نبود. ماشین‌ها سیر به سیر پارک شده بودند.

به در رستوران که رسیدیم، هر کسی پیشنهادی داد. یکی از مهمان‌ها گفت تا دوباره برگردیم دنبال جای پارک شبمان، سحر شده. که یکبار معجزه‌های رخ داد. درست روبه‌روی در رستوران، جایی خالی شد. ما چنان خوشحال شدیم که از فرط شادی، مثل بچه‌ها برای پیدا شدن جای پارک دست زدیم، هورا کشیدیم، خندیدیم و بلافاصله پارک کردیم. شادمان به سمت میزی که

رزرو کرده بودیم رفتیم و جاگیر شدیم. از فرط شادی، لیوان لیوان آب می‌نوشیدیم. که یکباره آقای محترمی آهسته در گوش چپم سلام کرد و گفت: میشه یک دقیقه وقتتون رو بگیرم؟



گفتم: بله. گفت: «واقعیتش منزل ما آن روبه‌روست. این رستوران زندگی همه را در این محله مختل کرده. ما هر شب، برای پارک اتومبیل دچار دردسر می‌شویم. هر شب مجبوریم دو کیلومتر دورتر پارک کنیم. همسر من باردار است. شما شامی میل می‌کنید و می‌روید، اما من و همسر صبح زود باید بدو چند خیابان را بپاییم تا که به ماشین برسیم. ممکنه خواهش کنم شما ماشین‌تان را جابه‌جا کنید تا ما اینجا روبه‌روی منزل خودمان پارک کنیم؟»

من نگاهی به خانواده‌ام و مهمان‌ها انداختم و با شرمی گل‌بهی گفتم: «بله، با کمال میل». او تشکر کرد و رفت. من همین که برخاستم، همه گفتند ما هم با تو می‌آییم. همه باهم رفتیم ماشین را از پارک در آوریم و به اتفاق عازم پیدا کردن جای پارک جدید شدیم. چند خیابان را دور زدیم، جا نبود. از یک میدان گاهی گذشتیم تا بالاخره پشت خرابه‌ای جایی پیدا شد. به زحمت بسیار، ماشین را پارک کردیم و از آنجا با تاکسی دوباره عازم رستوران شدیم. در راه هم همه از هوش بسیار خودمان حرف زدیم تا رسیدیم. دیدیم رستوران قیامت است. به سختی راهی به میز خودمان باز کردیم. اما با تعجب دیدیم خانم و آقای میز ما را اشغال کرده‌اند و مشغول شام خوردن هستند. من به خانم که روبه‌رو نشسته بود، سلام کردم گفتم: «ببخشید، به نظرم اشتباه شده. این میز رزرو ماست.» او بی‌واژه به آقای میز که روبه‌رویش بود اشاره کرد. آن آقا هم با دهان پر گفت: «شکالی ندارد... تا شما یک دور بنزین، ما هم شام خوردیم و رفته‌ایم.»

من در حال تشکر از ایشان، احساس کردم صدا آشناست. کنجکاو خودم را جلو کشیدم، دیدم ایشان همان آقای است که گفتند منزل‌شان روبه‌روی رستوران است و همسرشان باردار است و هر روز صبح باید بدو چند خیابان بدونند تا به ماشین‌شان برسند!

با حیرتی چاک‌چاک به او و همسرشان که باردار نبودند، نگاه می‌کردم تا که آنها شام‌شان را خوردند و رفتند. ما و مهمان‌ها همان از دیدن آن نمایش بامزه آنقدر خندیدیم که برای روده‌پر شدن، همه مجبور شدیم هر یک انگشت شست‌مان را بالا بیآوریم و همه به شست‌های خودمان نگاه کنیم. چه شب فراموش نشدنی‌یی! چقدر خندیدیم. البته خنده‌مان زمانی به اوج رسید که دیدیم صورت‌حساب آنها به صورت‌حساب ما مستجاب شد. چه شبی!

از رستوران درآمدیم. با خنده و شادی پیاده می‌رفتیم و در طول راه هم از روان‌شناسی ارتباط شهری و باهوش بودن خودمان حرف می‌زدیم. تا که به خرابه‌ای که ماشین را پارک کرده بودیم رسیدیم. سوار شدیم و همگی با شادی و خنده به آواز می‌خواندیم: چون به قعر خوی خود اندر رسی پس بدانی کز تو بود آن ناکسی!

۹۵



همدل با بیدل

محمدکاظم کاظمی

بهزاد نقاش در شعر بیدل

نی نقش چین، نه حسن فرنگ آفریدن است
بهزادی تو، دست ز دنیا کشیدن است

«کمال‌الدین بهزاد»، نگارگر معروف شرق، حضوری پررنگ در شعر بیدل دارد و در واقع این از عناصری است که از دوره تیموری (عصر زندگی بهزاد) به بعد در شعر فارسی وارد شده است. در این یادداشت، قدری به حضور بهزاد و دیگر عناصر نقاشی در شعر بیدل می‌پردازیم.

در این بیت که دیدیم، شاعر از ایهام «دست کشیدن» استفاده می‌کند. در معنی کنایی، «دست کشیدن» یعنی ترک کردن یا صرف نظر کردن از چیزی و در اینجا دست کشیدن از دنیا منظور است. اما در معنایی دیگر، «کشیدن» به معنی کشیدن نقاشی، با بهزاد ارتباط دارد.

این هم یک نمونه دیگر از استفاده از این ایهام، در شکل «کشیدن ناوک از دل». اینجا کلمه صورت هم آمده است که معنی نقاشی کشیدن و ارتباط با بهزاد را نیرومندتر می‌سازد. صورت ناوکش از دل نکشد جرأت من

به تکلف اگر خاصه بهزاد کنید
گاهی هم البته این «کشیدن» با حضور کلمه «نقاش» این معنی را تداعی می‌کند:

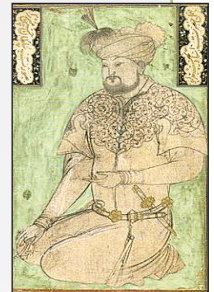
به این سستی که می‌بینم ز بخت نارسا بیدل
کشد نقاش هم مشکل به دامن تو دست من
چقدر زیباست، نقاش نمی‌تواند دست مرا به دامن تو بکشد. خود تجسم این تصویر در ذهن، جذاب است و دلپذیر. اما داستانی بیدل با تصویر و نقاشی به اینجا خلاصه نمی‌شود. طبیعتاً نقاش با قلم‌مو سرو کار دارد و بیدل می‌تواند این قلم‌مو را با موی خود یا موی معشوق ارتباط دهد:

اجزای من قلم‌مو نیرنگ ناز اوست
نقاش! خامه گیر ز موی سترده‌ام
می‌گوید چون همه اجزای من در تصرف ناز آن معشوق است، پس قلم‌مویی که از موهای سترده من ساخته شود هم کیفیت خاصی خواهد داشت. حالا به یک اصطلاح دیگر می‌رسیم؛ یعنی «دومو»، به معنی دورنگ یا به تعبیری، جوگندی:

ثبات رنگ امکان صورت امکان نمی‌بندد
فلک آخر ز روز و شب دو موشد کلک بهزادش
اینجا می‌گوید که حتی رنگ قلم‌موی نقاشی فلک هم ثبات ندارد. یکی از عناصر دیگر مربوط به نقاشی که از دیرباز در شعر ما رایج بوده است، «مانی» نقاش و نیز کتاب او «ارژنگ» است. البته بیدل گاهی ارژنگ را در معنی مطلق کتاب نقاشی هم به کار می‌برد و آن را با بهزاد ارتباط می‌دهد:

از خیالش در دلم ارژنگ‌ها خون می‌خورد
یک سر مو کاش سر در کلک بهزادم دهید
می‌بینید که در شعر بیدل بسیار چیزها سیال است و این سیال بودن لطف و تازگی خاصی به تصویرهای این شاعر می‌دهد. ارژنگ کتاب مانی نقاش است ولی چه مشکلی دارد اگر با بهزاد پیوند یابد یا حتی مانی و بهزاد همراه هم دانسته شوند؟

پرواز رنگ من اگر آید به امتحان
مانی شکست خامه به بهزاد می‌برد
«پرواز رنگ» در واقع همان «پریدن رنگ» است و تغییر و تحولی که در رنگ ایجاد می‌شود. بیدل این پرواز رنگ را چنان نیرومند می‌داند که می‌گوید مانی و بهزاد در مقابل آن درمی‌مانند. و چنین است که شعر بیدل در عالم نقاشی نیز رنگینی‌های خاص خود را دارد. می‌توان گفت که شعر او در اینجا، رنگ در رنگ است.



بررسی اثر آیینی، به مناسبت رحلت رسول اکرم (ص)، شهادت امام حسن مجتبی (ع) و امام علی بن موسی الرضا (ع)

• امیرمنصور رحیمیان

نگاهی به سه نقاشی آیینی

یک پیرمرد با لباس و دستار سفید جلوی تابوت به خوبی نقش شده و تشخیص داده می‌شود. بقیه انگار صورت ندارند یا اگر دارند مخفی کرده‌اند. یک نوع شتاب‌زدگی در آدم‌های این اثر وجود دارد. گویی نقاش ایستاده است و دارد نفرینش می‌کند و آن‌ها عجله دارند از جلوی او رد بشوند.

تصویر سوم: صحنه‌ای حماسی است. صحنه‌ای که گویی هنرمند به آن افتخار می‌کند. تمام اثر پر از توجه به ریزه‌کاری‌ها و شکل کاخ مأمون است و تجمل را به بهترین شکل نشان داده است. نقاش حتی بافت ستون‌ها با سنگ مرمر را هم نشان داده و هر کدام از اشخاص داخل کادر را از نظر شخصیت و پوشش، متمایز ساخته است. امام (ع) در کادر طلایی و جایی بلند ایستاده و دستش را به نشانه برتری منطبق بالا برده است. رنگ زرد صلیب و آتش زردرنگ نگاه را می‌کشاند طرف مأمون که آن پشت‌ها سرخورده و نگران بر تختش تکیه داده است. در پایین تصویر آدم‌ها به اشکال مختلف به هارمونی رنگ و وزن تصویر کمک می‌کنند و مثل صحنه تئاتر هر کدام دقیقاً در جای خود قرار گرفته‌اند. حتی آن برده سیاه‌پوست در سمت چپ که پشت پرده‌ها در سایه ایستاده است و بار غلظت رنگ را بردوش می‌کشد.

به هر روی، داستان این اثر، «مناظره امام رضا» با «جاثلیق نصرانی» است. این مناظره از گفت و گوهایی معروف امام در برخی موضوعات کلامی و اعتقادی است که در دربار «مأمون عباسی» شکل گرفته است. در این مناظره که «سپاس رومی» و «رأس الجالوت» هم حضور داشته‌اند، علی بن موسی الرضا (ع) تمام دعاوی خود را بر اساس کتاب مقدس مسیحیان مطرح فرمود و این امر موجب شگفتی حاضران و مسیحیان حاضر در مجلس شد. در این مناظره، امام رضا با استناد به کتاب مقدس، به اثبات نبوت حضرت محمد (ص)، تحریف انجیل، بشر بودن عیسی و دیگر مسائل پرداخته است.

هر چه به سمت راست می‌آید روشنی و سفیدی را می‌بیند. این اتفاق به خاطر کسانی است که پیکر را محاصره کرده‌اند. به چهره‌ها دقیق شوید. دو تن با لباس تیره، چهره‌هایی خشن، نگاه فرصت‌طلب و تمام قد که سر پیامبر را از دید مخفی کرده‌اند بالای سر و سمت راست تصویر هستند و از آن سو مردی با لباس سفید و چهارشانه که صورتش را با دست پوشانده است در دایره آدم‌های روشن و نیم‌تنه در سمت دیگری ایستاده است. پیرمردی در آن میانه به صورت خنثی و بدون خشونت آدم‌های سمت چپ و روشنی آدم‌های سمت راست به صورت رسول اکرم (ص) خیره شده است. گویی می‌خواهد مطمئن شود کار تمام شده است یا نه. به آدم‌های سمت چپ دقت کنید. انگار مترصد اقدامی هستند. از طرز ایستادنشان معلوم است که خود را محق میراث‌داری پیامبر می‌دانند. به راحتی پیش‌بینی می‌شود که در آینده چه اتفاقاتی می‌افتد. دست پیامبر خالی و بی‌جان افتاده است. دستی که به سوی مرد سپیدپوش دراز است.

تصویر دوم: تشییع پیکر «امام حسن مجتبی» است. نقش به شیوه اسکسیس یا طرح اولیه است. تابوتی با پارچه‌ای سبز و چند تیر که از جهات مختلف به آن اصابت کرده است روی دوش چند نفر بی‌روح حمل می‌شود. از پرداخت و سایه خیر شماتت‌بار، می‌رسد تا اثری هنری. انگار هنرمند با این قاب می‌خواهد بگوید که همه در این فاجعه مقصر هستند. به فردی که در میانه تصویر است دقت کنید. زیر تابوت است، ولی دستش را هم زیر تابوت نگرفته است

ردو دست آویخته از کنار بدنش است و دستار قرمز به سر دارد. همه قاب رنگ‌های مرده و تیره استفاده شده است مگر سمت راست و بالای تابوت. آدم‌های مشایعت‌کننده آن قدر گم و محو هستند که تبدیل به خطوط درهم و برهم شده‌اند. فقط چهره



«حسن روح‌الامین» فارغ‌التحصیل دانشکده هنر دانشگاه شاهد تهران و از نقاش‌های سرشناس آیینی است. وی متولد پاییز ۱۳۶۴ در شهر تهران و دارای جوایز متعددی از جشنواره‌های مختلف است. از جمله موفقیت‌هایی که توانسته کسب کند می‌شود به منتخب جشنواره هنرهای تجسمی فجر، منتخب مسابقه بین‌المللی ادیان توحیدی، جایزه ششم جشنواره تجسمی دامونفر، جایزه نخست رشته تصویرسازی جشنواره هنرهای تجسمی هنر جوان، جایزه نخست رشته نقاشی جشنواره هنرهای تجسمی هنر جوان، جایزه مداد پرنده از جشنواره کتاب کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان و فهرست بلند بالایی از افتخارات دیگر اشاره کرد. سبک او «باروک» و طبق اصول «واقع‌گرایانه» است.

تصویر اول: قابی را نشان می‌دهد که در آن «حضرت رسول اکرم» رحلت کرده است. نقاش چیره‌دستی که قادر به دیدن از هر زاویه‌ای است، در این قاب به زیرکی ایستاده است، در گوشه‌ای از تصویر و صحنه را مثل صحابه و مردم دیگر نگاه می‌کند. نه پایین‌تر و نه بالاتر از پیکر رسول خدا که خوابیده است بر سکو. تصویر دو بخش کلی دارد. نگاه مخاطب هر چه که به سمت چپ تصویر می‌رود، در تاریکی و غلظت بیشتری فرو می‌رود و





نگاهی به رمان «یک فصل در کوئیسیم»

نوشته اعظم عبدالهیان

دستفروشی مترو

محمد رضا چاهرزاده

وارد ساختمان که شد، انگار دردها جان گرفتند. پیچیدند دور پهلوهایش و نفس کشیدن را سخت کردند. همان جا روی پله‌های سرد راهرو نشست. موبایل در آورد، چند تماس از کیوان داشت. احتمالاً منتظرش بود. دکمه را فشرد و صدای نگران و عصبانی کیوان پیچید توی گوشش: «چرا گوشیتو جواب نمیدی؟!». آب دهانش را قورت داد تا توانست جواب دهد: «فیلمت حاضره».

صدایش می‌لرزید. انیس خانم در واحدش را باز کرد. یکه خورد. آرام کنار بهار نشست و بازویش را گرفت. کیوان پرسید: «خوبی؟»

انیس خانم بلندش کرد و او را کشاند به آپارتمان. در پشت سرش بسته شد. عطر دارچین خورد توی صورتش. چیزی مشت شد و از معده تا حلقش بالا آمد.

جواب داد: «خونه انیس خانم؟»

ساکت و اشک آلود گذاشت انیس خانم او را روی میبل بنشاند و با پارچه نم دار، صورتش را تمیز کند. گوشه لبش می‌سوخت. انیس خانم چیزی نپرسید. شالش را از روی سرش برداشت. کلیپس افتاده و کیش مو جایی از موهایش گیر کرده بود. انیس خانم از بالای پیشانی دست برد زیر موها، پوست سرش کشیده شد. گره موها را باز کرد و تا پشت سر مرتب کرد. کش مو را از انیس خانم گرفت، دور دستش حلقه کرد و موها را در آن پیچید. یک مشت مو دور انگشتانش جا ماند....

رمان «یک فصل در کوئیسیم»، نوشته اعظم عبدالهیان، از سوی انتشارات ادب منتشر شده است. این کتاب، مضمونی اجتماعی دارد و از تجربه زنی در مواجهه با زندگی روزمره و چالش‌های زندگی زنان می‌گوید.

در این داستان با کیوان و بهار آشنا می‌شویم. کیوان مرد جوانی است که در کتابفروشی کار می‌کند و دوست دارد مستندی از زندگی زنان در شهر بسازد و برای این کار از همکارش بهار کمک می‌خواهد. دختری که علاوه بر کار در کتابفروشی، خطاطی می‌کند و شاگرد هم دارد.

بهار برای کیوان هرکاری می‌کند. در آپارتمانش اتاقی هم برای او کرایه می‌کند. حاضر می‌شود با یک دوربین روشن به مترو برود و مانند فروشندگان مترو، لاک و آدامس بفروشد و....

«اعظم عبدالهیان» متولد دیماه ۱۳۵۵ در منطقه بجستان خراسان رضوی است و دانشجوی دکترای ادبیات فارسی دانشگاه الزهراء. از این نویسنده همچنین قبلاً کتاب داستان کوتاه «جایی که شهاب‌ها خاموش می‌شوند» منتشر شده است.

در بخشی دیگر از این رمان می‌خوانیم:

زنگ را که زدند. شالی را که انیس خانم داده بود، روی سرش مرتب کرد. اول صدای احوالپرسی کیوان و بعد خودش بود که رو به رویش ایستاده بود. با دیدن بهار، قیافه‌اش را کج کرده بود و نجیح می‌کرد. بهار به کوله اش که انیس خانم روی میز گذاشته بود، اشاره کرد و گفت: «دوربینت...».

کیوان بی‌اعتنا به کوله، خم شد روی صورتش و انگشت اشاره را تا نزدیک لبش بالا آورد. می‌سوخت. سر برگرداند. با تعارف انیس خانم نشست کنار بهار. سر تکان داد و زمزمه کرد: «کی این جوری کرد؟» توانست بگوید: «تو فیلم هست. نرفتی؟» سر تکان داد و گفت: «نه! منتظرت موندم».

انیس خانم برایش شیر گرم آورده بود. هم زد، چشید و سعی کرد بشنود صدای کیوان را که برای انیس خانم از طرح فیلمبرداری از دست‌فروشان مترو و پیشنهاد بهار می‌گفت...



• مازیار فکری ارشاد

نگاهی به فیلم «درون پوسته پیله زرد». از سینمای ویتنام

از بس که گره زد به گره حوصله‌ها را...



همین نکته، ریتم کند و آرام فیلم را تشدید می‌کند. صبر مخاطب امروزی سینما هم حدی دارد و تخت بودن سکانس‌ها (اغلب پلان/سکانس‌های طولانی و بدون قطع)، ارتباط ذهنی مخاطب را با آنچه روی پرده می‌بیند، مخدوش می‌سازد. مهم‌ترین هنر فیلمسازی که آگاهانه ضربه‌های آرام و پیرنگی بدون فرازونشیب را برمی‌گزیند، این است که مخاطبش را با خود همراه سازد. دست‌کم قلابی در اختیار تماشاگر بگذارد تا خود را به آن بیاویزد و با مسیر فیلم همراه شود. «درون پوسته پیله زرد» از این باج‌ها به تماشاگرش نمی‌دهد. باید اهل و یا دست‌کم آموخته این عوالم متفاوتی و تجربیات غیرمادی باشی تا فیلم خودش دستت را بگیرد و تا پایان راهنمایی کند.

«درون پوسته پیله زرد» فیلمی است دربارهٔ مراحل استحالهٔ روحی و تحول فکری شخصیت تی‌بن (که همانم کارگردان فیلم هم هست). به نظر می‌رسد نام غریب فیلم هم بر همین موضوع دلالت می‌کند. می‌توان پیله را استعاره‌ای از رشد و تکامل فردی و ورود از ساختی به ساخت دیگر دانست. مثل کرم‌هایی که پس از گذراندن زمانی در پیله، تبدیل به پروانه می‌شوند. بر همین مبنا می‌توان صحنهٔ قدم‌زدن تی‌بن در جنگل بارانی و مواجهه ناگهانی‌اش به درختی پر از پروانه را ارجاعی به همین نکته دانست. آن صحنه بزنگاهی است که تحول درونی تی‌بن و آغاز سلوکی دانست که به بلوغ منجر می‌شود.

خام‌دستی تی‌بن در میزانش‌ها با قراردادنش در پس زمینه‌ای از ساختمان‌های مخروبه یا نیمه‌کاره لقاء می‌شود. در سکانس تدفین با ساختمان نیمه‌کاره و رها شده‌ای روبه‌رو می‌شویم. ساختمانی که انگار قرار است کلیسای تازه‌ی روستا باشد، اما هنوز به تکامل نرسیده است. در صحنه‌ای دیگر و در قالب بازگشت به گذشته، ماجرای عاشقانه تی‌بن و عشق نوجوانی‌اش را می‌بینیم. دختری که خود دچار سرگستگی و آشفتگی است و می‌خواهد راه تازه‌ای برای زندگی برگزیند. زمانی که تصمیم می‌گیرد به دیر راهبان بیوندد.

در نهایت «درون پوسته پیله زرد»، فیلمی است که می‌توان مفاهیم بسیاری از درون آن بیرون کشید و به تحلیل و تفسیر آنها پرداخت. اما بیش‌وپیش از هر چیز اگر به سراغ این فیلم می‌روید، صبر و حوصله‌ای افزون با خود بیاورید تا با فیلم ارتباط برقرار کنید.

او که می‌خواهد داتو را به پدرش تحویل دهد، در راه با پیرمردی از بازماندگان جنگ ویتنام روبه‌رو می‌شود که خاطراتی اسرارآمیز از روزهای جنگ تعریف می‌کند. بعد تی‌بن با تاتو، معشوق دوران نوجوانی مواجه می‌شود که او هم به دیر پیوسته و راهبه شده است. تی‌بن برادرزاده‌اش به دیر می‌سپارد و ناامیدانه به جست‌وجوی برادر گمشده‌اش می‌پردازد. جست‌وجویی که به یک اودیسهٔ معنوی تبدیل می‌شود.

«درون پوسته پیله زرد» نخستین فیلم بلند «تی‌بن آن فام» است که در بخش دوهفته کارگردانان جشنوارهٔ کن سال گذشته به نمایش درآمد و برندهٔ جایزهٔ دوربین طلایی این بخش شد. فیلم روی مرز نامرئی واقعیت، خیال، گذشته و آینده گام برمی‌دارد. نوعی تقدیرگرایی شرقی که این روزها باب طبع محافل سینمایی اروپاست.

اما این سفر معنوی و هم‌فاز شدن با فیلم، صبری بزرگ می‌طلبد که در دوران سلطهٔ تفلیکس و سریال‌های فصلی - که در هر قسمت چندین رخداد و چرخش روایی دارند و ضربه‌ها و وقوع حادثه‌ها سریع است - دشوار بتواند مورد توجه طیف وسیعی از سینمادوستان قرار گیرد. اما کسانی که با متفاوتی و عوالم استعلائی انس و الفت دارند، از سیرولوگ تعریف شده در فیلم لذت خواهند برد. نوعی مراقبهٔ تصویری و تأملی عرفانی در باب موضوعاتی چون ایمان و مرگ.

اما همین فضای عارفانه و آرام که چون یک هایکوی ژاپنی، در تعامل و صلح با جهان است، نیاز به ظرافت و ترفندهایی سینمایی دارد. فیلم فاقد میزانش در معنای عام آن است و همه‌چیز بدون نگاهی هنرمندانه یا آنچه از آن به‌عنوان قدرت کارگردانی یاد می‌کنیم، پیش می‌رود.



قبول کنید «درون پوسته پیله زرد»، نام عجیب و نامتعارفی برای یک فیلم است. نامی پرسش برانگیز که این دیگر چگونه فیلمی می‌تواند باشد؟! اثری از یک فیلمساز ویتنامی که تابع جریان رایج این روزهای سینمای شرق آسیا، به‌ویژه آنچه سینمای هنری (Arthouse cinema) یا جشنواره‌ای خوانده می‌شود. ریتمی کند و آرام. پیرنگی که رخداد مهم و چرخش روایتی غافلگیرکننده‌ای در آن به چشم نمی‌خورد.

آدم‌های فیلم‌های این جریان، زندگی آرام و بی‌تلاطمی دارند و تقریباً همهٔ آنها زیر بار تکنیک و مدرنیتهٔ شهری کمر خم کرده و دنبال کورسویی از معنویت و آرامش درونی می‌گردند. جست‌وجویی خاموش و روحانی که به بارقه‌هایی از ایمان می‌رسد.

فیلم‌های فیلمساز تایلندی محبوب جشنوارهٔ کن، یعنی «پیچاپونگ ویراستاکول» را به یاد آورید. حتی فیلمسازی غربی چون «ویم وندرس» هم وقتی در فیلم اخیر خود «روزهای زیبا» به سراغ قصه‌ای از شرق آسیا می‌رود، چنین ضربه‌ها را آرام، پیرنگ فاقد حادثه و شخصیت‌های ملایم و درونگرایی را به تصویر می‌کشد.

«درون پوسته پیله زرد»، فیلمی از همین جنس است. یا می‌توانید با آن ارتباط برقرار کنید یا نه. حد وسط ندارد. یا چنین فضا سازی‌ها و شخصیت‌هایی برایتان جذاب و قابل تأمل هستند یا نمی‌توانید این آرامش و انفعال فیلم را تحمل کنید. اما بدانید که مدیران جشنواره‌ها، به‌ویژه جشنوارهٔ کن، عاشق این تیپ فیلم‌ها هستند و آنها را بر صدر می‌نشانند و قدر می‌دانند. در واقع، این‌گونه فیلم‌ها به مذاق مدیران کن چنان خوش آمده‌اند که همه دارند بر همین بستر فیلم می‌سازند.

حالا زیر این پوستهٔ پیلهٔ زرد چه خبر است؟ همسر برادر «تی‌بن» در تصادفی در سایگون، جان می‌بازد و پسر پنج‌ساله‌اش «داتو» از حادثه جان به‌در می‌برد. تی‌بن که خودش هم از زندگی شهری خسته شده، جسد زن برادر و داتو را به روستایشان می‌برد.

روستایی مسیحی‌نشین که مراسمی به سبک کاتولیک‌ها در کلیسای محلی برگزار می‌کند. تی‌بن در بازگشت به روستا با حوادث عجیب‌غریبی مواجه می‌شود. او درمی‌یابد که برادرش به دیر راهبان پیوسته و در کوهستانی دور دست قرار دارد.



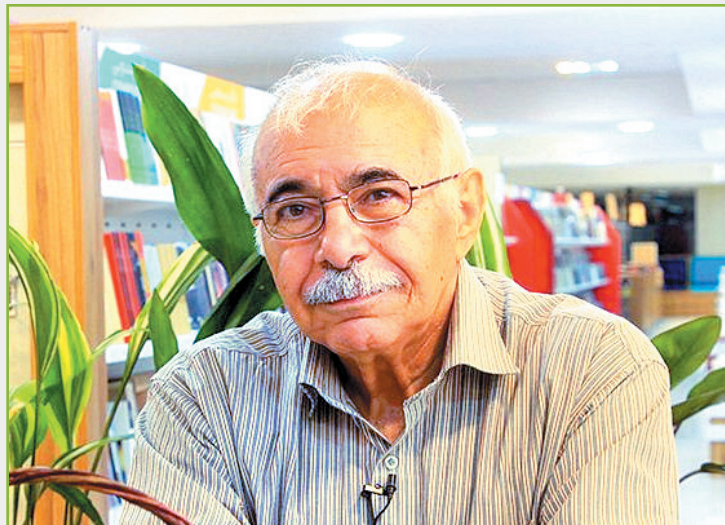
• علیرضا بدیع
شاعر و پژوهشگر ادبیات

دانشنامه ای برای آن غزلسرای مهربان که آسمانی شد

بهمنی؛ زیبا مثل غزل

از سال ۹۰ نیز به تهران آمدم. با تمام ندانسته‌هایم به تهران آمدم از نیشابور. نیشابور را با تمام کوچه باغ‌هایش رها کردم و به خیابان‌های خاکستری تهران آمدم. حضور استاد بهمنی بود که دنیای جدید را برایم رنگی می‌کرد. اگر نبود قید خیلی چیزها را زده بودم. هر روز عصر منتظر می‌نشستم تا به کلبه‌ام بیاید. با کیف چرم قهوه‌ای و لبخندش که پر از زندگی بود می‌آمد. می‌نشستم به شعر و حرف و طعم سیب. حالا هم بی‌خود نشسته‌ام منتظر، تا استاد محمدعلی بهمنی از آسمان بیاید، بلند شویم برویم شمال؛ تا صبح خاطرات شکستن‌هایم را بگویم و تا صبح پا به پای من گریه کند. حالا هم نشسته‌ام منتظر. این بار اگر بیاید، هیچ‌جا نمی‌روم از کنارش. فقط نگاهش می‌کنم که دیگر مثل او دنیا به خود نخواهد دید. و این جمله آخر را فقط کسی می‌تواند بفهمد که دو بار او را دیده باشد. بیا استاد که تنهایی دارم گریه می‌کنم....

شعرها که میهمان بود. و هر بار از دیدارش بیشتر ذوق کردم. او سراپا لبخند است و مهربانی. بهمنی را می‌توان در برخی کلمات جست: لبخند، مهربانی، زلالی و غزل. همواره لبخند می‌زد؛ حتی شب‌هایی که دلش گرفته بود یا دلم گرفته بود. با لبخند اشک می‌ریخت و آرام سخن می‌گفت. همواره مهربان بود؛ حتی روزهایی که ناراحتی مطلبی بافته بود. می‌گفت: «می‌باید پاسخی بدهید که دلش بشکند. حالا یک حرفی به من زده است!» زلال بود. مجال بود از کسی بدی بگوید یا بد کسی را بخواهد. سراپا صلح بود و محبت و یکرنگی. غزل بود؛ چه در پندار و گفتار و چه در رفتار. می‌گفت: من شعردرمانی کرده‌ام بارها. می‌گفتم یعنی چه؟ می‌گفت وقت‌هایی که قلبم درد می‌گیرد یا کسالتی سراغم می‌آید، آن قدر شعر زیر لب زمزمه می‌کنم تا آرام شوم (و همین درمان را من نیز در این دو سه ساله پیش گرفته‌ام و عجیب‌دوایی است!).



نشسته بودیم منتظر؛ تا استاد محمدعلی بهمنی از در بیاید. نخست بار بود که از بدو ورودم به دنیای شعر، او را که الگویم شده بود، می‌دیدم. در عالم کودکی، از چند روز قبل، از میان شعرهای خودش بیتی را به حافظه سپرده بودم تا برایش بخوانم:

گر تو مجذوب کجا آباد دنیایی، من اما
جذبه‌ای دارم که دنیا را به اینجا می‌کشانم

استاد بهمنی وارد شد؛ به همراه همسرش، پروانه خانم و دخترشان. بماند که آنقدر هول شدم از این تماشا که شعرش را نخواندم. پیش از این دیدار، نوار کاستی به دستم رسیده بود که در آن، استاد با صدای خودش مشهورترین غزل‌های کتاب «شاعر شنیدنی‌ست» و «گاهی دلم برای خودم تنگ می‌شود» را خوانده بود.

چقدر با صدایش گریه می‌کردم آن ایام که او برایم بیتی شده بود پرستیدنی در شعر. پیش از این دیدار، دوستی که به کنگره شعر بندرعباس رفته بود، جای ماهی و صدف، سوغات برایم عکسی از استاد بهمنی آورده بود. مقابل ساختمان ارشاد بندرعباس با کت و شلوار شکلاتی و پیراهن کرم در دوربین لبخند می‌زند. شبیه تمام لبخند‌هایش: سرش کمی متمایل به چپ؛ لنز را نگاه می‌کند و چشمش کمی از شوق لبخندش تر شده است. او را که دیدم، برخلاف گفته خود، مجذوب‌تر شدم. او نوشته بود:

شاعر شنیدنی‌ست؛ ولی میل، میل توست
آماده‌ای که بشنوی‌ام یا ببینی‌ام؟
من صورت‌هم به صورت شعرم شبیه نیست
بر این گمان مباش که زیبا ببینی‌ام

او را دیدم خلاصه! زیبا بود، مثل غزل‌ها و ترانه‌هایش. برخلاف گفته خودش دیدنی هم بود. او را پس از آن دیدار بارها دیدم. در جشنواره‌ها که داور بود. در کنگره‌ها که میزبان و دبیر بود. در شب

۱۸۱

از تمام روشنایی‌ها

حمیدرضا شکارسری

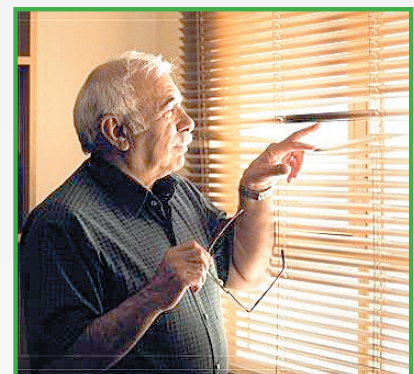


خوانش شعری از محمدعلی بهمنی

نقش فرازبانی زبان

«من و تو را
(،) ویرگولی مکث می‌دهد
(.) نقطه‌ای پایان
در () پرانتز هم که نمی‌گنجیم.»^۱

با توجه به سمت و سوی جهتگیری زبان در هر پیام، نقش خاصی از زبان برجسته می‌شود. مثلاً جهتگیری زبان به سمت موضوع، نقش ارجاعی آن را پررنگ می‌کند و جهتگیری به سمت مخاطب، وجه خطابی یا ترغیبی آن را. پرکاربردترین نقش زبان در شعر، با جهتگیری آن به سمت خود زبان شکل می‌گیرد. زمانی که توجه مخاطب، فارغ از موضوع، به خود پیام جلب می‌شود و پیام فی‌نفسه در مرکز توجه قرار می‌گیرد.



در این که شعر زنده یاد «محمدعلی بهمنی»، توجه مخاطب را به پیام خود جلب می‌کند، تردیدی نیست، اما در این رهگذر تناقضاتی هم به چشم می‌آید. اگر او مستقیماً واژه‌های ویرگولی، نقطه و پرانتز را می‌نویسد، دیگر آوردن شکل آنها حشو به نظر می‌رسد. گویا شاعر در این که برای جلب توجه پیام، از تکنیکی صوری بهره ببرد یا از تکنیکی معنایی، مردد است.

بدون ذکر واژه‌ها، تمهید نمایش شکل علامات زبانی می‌توانست تصویری تنها زبانی دیداری ایجاد کند و فرم بسیار مدرن تر و جذاب تری به وجود آورد. این تمهید صوری اما با حذف اقتدار علامات زبانی و همزمان، ذکر واژه‌ها، به تمهیدی معنایی تبدیل می‌شود.

در واقع با شکل کنونی به دلیل تناقض موجود در متن، مخاطب ضمن چالش با قرائت متن، نه به درستی با فرم روبرو می‌شود و نه با معنا و موضوع.

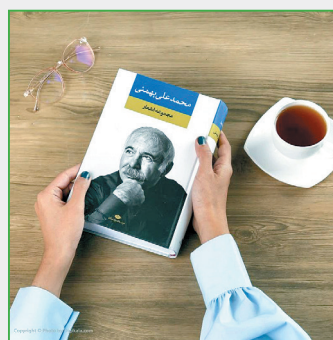
«محمد علی بهمنی» بی تردید در کنار بهره بردن از نقش ادبی زبان، به نقش فرازبانی آن هم توجه داشته است. در این نقش تازه، زبان برای صحبت درباره خود زبان عمل می‌کند. این کار نقش ارجاعی زبان را کم‌رنگ می‌کند و به متن وسعت معنایی می‌بخشد. در این حالت، ژانربندی موضوعی شعر ممکن نیست.

چه کسی می‌تواند رابطه میان من و تو را در این شعر به طور قطع مشخص کند؟ بدون حضور مقتدر محمدعلی بهمنی به عنوان شاعری تغزل گرا، این رابطه می‌تواند در انواع مختلف روابط انسانی شکل بگیرد و به متن، ظرفیت خوانش و تاویل‌هایی اجتماعی یا حتی سیاسی ببخشد. اما چه باک اگر خود شاعر، خود محمدعلی بهمنی، خوانش تغزلی‌اش را از خوانش‌ها و تاویل‌های خوانندگان و مخاطبانیش بیشتر بیستند؟! ^۱

شعرهایی از محمدعلی بهمنی (۲۷ فروردین ۱۳۲۱ - ۹ شهریور ۱۴۰۳)

(۲)

تو را گم می‌کنم هر روز و پیدا می‌کنم هر شب
بدینسان خواب‌ها را با تو زیبا می‌کنم هر شب
تبی این کاه را چون کوه سنگین می‌کند آنگاه
چه آشنا که در این کوه برپا می‌کنم هر شب
تماشایی است پیچ و تاب آتش‌ها، خوشا بر من
که پیچ و تاب آتش را تماشا می‌کنم هر شب
مرا یک شب تحمل کن که تا باور کنی ای دوست
چگونه با جنون خود مدارا می‌کنم هر شب
چنان دستم تهی گردیده از گرمای دست تو
که اینخ کرده‌ام از ز بی‌کسی، ها می‌کنم هر شب
تمام سایه‌ها را می‌کشم بر روزن مهتاب
حضورم را ز چشم شهر حاشا می‌کنم هر شب
دلم فریاد می‌خواهد ولی در انزوای خویش
چه بی‌آزار با دیوار نجوا می‌کنم هر شب
کجا دنبال مفهومی برای عشق می‌گردی؟
که من این واژه را تا صبح معنا می‌کنم هر شب



(۱)

از زندگی، از این همه تکرار خسته‌ام
از های و هوی کوچه و بازار خسته‌ام
دلگیرِ آسمانم و آزردهٔ زمین
امشب برای هرچه و هر کار خسته‌ام
دلخسته‌سوی خانه، تن خسته‌می‌کشم
وایا کزین حصار دل آزار خسته‌ام
بیزارم از خموشی تقویم روی میز
وز دنگ دنگ ساعت دیوار خسته‌ام

(۳)

باید به فکر تنهایی خودم باشم
دست خودم را می‌گیرم و
از خانه بیرون می‌زنیم
در پارک
به جز درخت
هیچ کس نیست
روی تمام نیمکت‌های خالی می‌نشینیم
تا پارک
از تنهایی رنج نبرد
دلم گرفته
یاد تنهایی اتاق خودمان می‌افتم
و از خودم خواهش می‌کنم
به خانه باز گردد.

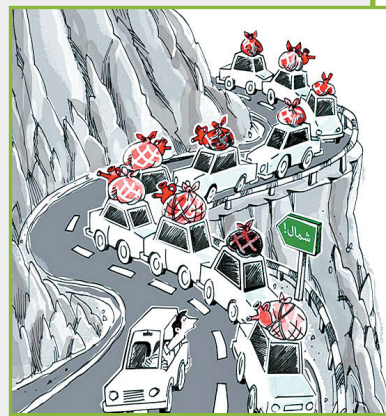


در استقبال از مسافران تابستانی صفحات شمال!

خاطرات شمال محاله یادم بره!

حالا که با دلی پردرد و چشمانی گریان از شمال بازمی‌گردم مثل آن خواننده سال‌های دور با خودمزمه می‌کنم: خاطرات شمال محاله یادم بره!...

سال‌ها قبل هر وقت فرصتی دست می‌داد و خبر خوش «بین تعطیلات» در هر جا پخش می‌شد، به اتفاق باجناقم که بر خلاف باور عامه، ژبانی بود که خودرو محسوب می‌شد و حکم بنز و پورشه را داشت؛ راهی یکی از شهرهای زیبای شمال می‌شدیم و اتاق‌هایی را لب ساحل دریا اجاره می‌کردیم و بعد از چند روزی استراحت و تمدد اعصاب، به تهران بازمی‌گشتیم، تا اینکه روزی از روزها چشم مان به آگهی فروش یک واحد آپارتمانی در نزدیکی دریا افتاد که رفتیم و دیدیم و چون «ویوی» خوبی هم داشت، آن را پسندیدیم و خریدیم.



پس آنگاه به تهران بازگشتیم و مقادیری فرش و تلویزیون و یخچال و لوازم زندگی خریدیم و سوار کامیون کردیم و به آپارتمان یادشده آوردیم. بعدش سرگرم تدارک ناهار بودیم که زنگ ایفون آپارتمان به صدا درآمد: بابا، تو که گندش را در آوردی با این رانندگی کردند!

خیلی یواش پشت کامیون می‌رفتی و مارو که از دور تورو تعقیب می‌کردیم، حسایی خسته و کلافه کردی!

بیخشید... شما؟
- شما و زهرمار... چطور عموی عزیز خانم تو نمی‌شناسی که از ما این طور استقبال می‌کنی؟
- سلام عموجان، شما کجا و اینجا کجا؟
- فکر کردی اگر در شمال خونه‌ای بخری و به ما نگی، خودمون نمی‌فهمیم؟... از دیشب که این خبر رو شنیدیم، به اتفاق اهل و عیال وسایل مان را جمع و جور کردیم تا چند روزی کنار هم باشیم و خوش بگذرونیم! پس چرا در رو باز نمی‌کنی بیایم بالا؟... لطفاً خودتم بیا پایین کمک‌مان!

و به این ترتیب بود که عموجان و اهل و عیال، نخستین میهمانان عزیزی بودند که همزمان با افتتاح آپارتمان ما در شمال، قدم رنجه فرمودند و به ما پیوستند! آخر شب، دختر جوان خانواده، سگ بزرگ و پشمالویش را وسط هال در کنار خودش خواباند و بقیه ما

از ترس به اتاق خواب‌ها پناه بردیم. صبح زودهم از سر و صدای میهمانان عزیز از خواب پریدیم.
هر کدام از میهمانان گرمی برای صبحانه چیزی می‌خواست. یکی کله‌پاچه با ۲ عدد چشم اضافه، دیگری املت با قارچ، نفر بعدی نان و پنیر، آخری کره و عسل با نان داغ بربری که چون در منزل نبوده، لیست دادند و همه را از سوپرمارکت خریدیم و صبحانه مفصلی خوردیم.

ساعت ۲ نیمه‌شب بود که تلفن خانه‌ام در تهران زنگ خورد و از خواب بیدارم کرد:
- آقای فلانی! این چه خانه‌ای است که خریدی؟ الان پوشک بچه توی چاه توالت افتاده و آب زده بالا؛ می‌فرماید چیکار کنیم حالا؟ آگه می‌تونید، فردا صبح یه تک پا بیاین اینجا یا کسی رو بفرستید که سرویس بهداشتی رو فنر بیندازه!

آقا، من همسایه طبقه همکف شما هستم. از دیروز که میهمانان شما را لکن نشسته‌اند تا توانستند پوست تخمه و پرتقال و ته سیگار خودشون رو روی بالکن ما ریختند. آگه شما نمی‌تونید کاری کنید، خودمان حسابی ادبشون می‌کنیم!

- نگفتند این میهمانان با ما چه نسبتی دارند؟
- گویا یکی از آنها داماد دوست پدر همسر تان است و دیگری هم باجناق آن آقا است!

حضرت آقا، اولاً چرا به جای پیک نیک، از اجاق و هواکش آشپزخانه‌های آپارتمان استفاده نکردی؟ ثانیاً نگفتی وقتی جلوی پنجره رو به دریای ایستی و دودش رو از دماغ و گوش بیرون میدی، منزل ما شناسایی میشه و می‌گیرن ما رو زندانی می‌کنن؟

- فکرش رو کردم. به محض این که مأموران نزدیک می‌شدند، با تمام توان آن را از بالکن به بیرون پرت می‌کردم!

دوست عزیز، پسر کوچکم خیلی دوست دارد که از بابلسر به نوشهر بریم تا کمی گردش کند و ناهار رو هم بین راه بخوریم.
- اما نوشهر هم مثل بابلسر است. در ضمن راه خیلی طولانی و ترافیک هم سنگینه.

- حالا جگر گوشه ما یک تقاضایی از شما داشته، ردش کنیم؟ شما جلوی ماشین می‌نشینید و من و عیال و پسر عزیزم هم صندلی عقب!
به راه افتادیم و به رستوران‌های خیلی خوبی رسیدیم، اما آقا پسر نامبرده هیچکدام را نمی‌پسندید و می‌گفت جای دیگری برویم، که عاقبت یکی را انتخاب کرد و گفت همین جایاباستیم ناهار بخوریم!

از ماشین پیاده شدیم و دیدیم که جوجه کبابی تعطیل است، اما آقای سرول کن نبود. چندبار به شیشه مغازه کوبیدیم تا خواب آلود آمدند و در را باز کردند. نیم



• بهروز قطبی
روزنامه‌نگار و طنز پرداز

ساعتی طول کشید تا جوجه‌ها را از یخچال در آورند و سیخ کنند که همگی به جز آقای سره، آن را به زحمت خوردیم، اما او نخورد و گفت که جوجه کباب دوست ندارد، همبرگر با نوشابه می‌خواهد. چند ساعت بعد که به نوشهر رسیدیم، پسر با اخم و تخم گفت: زودتر برگردیم، من اینجا رو دوست ندارم. بابلسر بهتره» که بالا جبار برگشتیم!

آقا، خودت روز و دتر برسون اینجا، مهموناتون موقع رفتن، شیر آب آشپزخانه رو باز گذاشتن و گچ سقف و دیوار همه طبقات ریخته!

همسایه، پسر خاله مادر هم‌کلاسی سابقم آمد در خانه ما و کلید آپارتمان شمال را گرفت و نیمه شب در بازگشت، از شهرک اکباتان به من زنگ زد که بیا و کلید آپارتمانم را بگیر!

دوستی خواهش کرد که آپارتمان مان را برای چند روز به زوج جوانی بدهیم تا دوران شیرین ماه عسل خود را به خوبی و خوشی بگذرانند. دو سه ساعت بعد آقا داماد زنگ زد و با شرمندگی گفت:

آقا، ما در اینجا از گرما پختیم. پرده‌های رو به دریا رو هم کشیدیم و کولر گازی را هم روشن کردیم، اما اتاق مثل حمام خیلی گرمه و کلافه شدیم!

پرس‌وجو کردیم، فهمیدم که به جای دگمه سرمای کولر، دگمه پنکه و هواکش آن را زدند و در نتیجه به جای آن که هوای گرم از اتاق خارج و اتاق خنک شود، شرعی هوای بیرون به داخل اتاق آمده و آن را مثل کوره آجرپزی گرم کرده است!

حساب کردیم که دوستان و اقوام و آشنایان مان که می‌خواهند در تعطیلات نوروزی به خانه ما در شمال بیایند، حدود ۶۰ ععفر می‌شوند که باید در یک آپارتمان ۸۳ متری جا نمایی شوند!

با خود گفتم اگر به آنها جواب «نه» بدهیم، می‌گویند چه آدم‌های بدبخت و گدا و ندید پدیدی هستند که این همه به آپارتمان قسطی خود می‌نازند. اگر هم پاسخ ما مثبت باشد، این همه آدم ریز و درشت را کجا جای دهیم و پذیرایی کنیم و بخوابانیم؟!

به ناچار در شرایطی که معاملات مسکن خیلی راکد بود، به نگاه املاک رفتیم.
- آقا جان، برای خودتان می‌گویم، الان وقت فروش نیست و واحد شما را نصف قیمت هم نمی‌خرند. بعدها نگویید که سرتان را کلاه گذاشتیم!

در بازگشت به تهران، اولین شیی بود که راحت سر بر زمین گذاشتیم و خوابیدیم. هر چند گهگاه کابوس‌هایی به سراغ مان می‌آمد که از آنها حسایی می‌ترسیدیم و از خواب می‌پریدیم!

از فرمایشات ما!



زر مفت
رضا رفیع

خر حرف ندارد!

عرض کردیم که خیلی‌ها در طول تاریخ، زر مفت زدند. اهل خرد نیز معمولاً میج آنها را گرفته‌اند و مشت شان را جلو ملت وا کرده‌اند. حداقلش این بوده که رفتند زیر گوش خود طرف یواشکی گفتند: داری زر می‌زنی!... نزن که فردایی هم در کار است. شما همین حضرت حافظ لسان الغیب را نگاه کنید. گاه آشکارا و گاه در پرده و پوشیده، اشخاصی را مخاطب قرار می‌دهد و به تصریح و کنایه به آنها گوشزد می‌کند که زر الکی نزنند. انگار یک عبارت «لطفاً زر نزن» به قرینه معنوی و به تنگنای وزنی، از آخر هر مصرع و بیت، حذف شده است. شاهد مثال می‌آوریم که حال کنید:

من ترک عشق شاهد و ساغر نمی‌کنم | پس بیخود زر نزن!
صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم | پس زر نزن!
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر و حور
با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم | پس زر نزن!
ناصر به طعن گفت که رو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر، نمی‌کنم | پس بیخود زر نزن!
و اوج اعتراض آمیزش در این بیت آخر است که به طنز می‌فرماید:

شیخم به طنز گفت: حرام است می، مخور
گفتم به چشم، گوش به هر خر نمی‌کنم!
بیت بالا با این که کلمه طنزآمیز خر دارد که شاید در نگاه اول مناسب آواز نباشد، اما جالب این که استاد محمدرضا شجریان، چنان از این ظرافت نهفته در این شعر خوششان آمده که این بیت را نیز به آواز و با صدای رسا و در اوج خوانده‌اند. خر موجود نجیب و مظلومی است و در عین حال هر جا که وارد شود، باری از معانی جدی طنزآمیز را با خود به همراه می‌آورد. بی زبان، حرف مفت هم نمی‌زند، چون اصلاً حرف نمی‌زند. چرا که خر حرف ندارد!

خواجۀ شیراز از این دست موارد مسأله دار زیاد دارد که طئی آن، میج اشخاص و احزاب و جریانات مختلف فکری و اعتقادی را گرفته و از آنها خواسته که بیخود زر نزنند. منتتهی خب با زبانی ادیبانه و پوشیده و خیلی ظریف که گزگ دست دوست و دشمن نهد و میج خودش را نگیرند. خب در روزگار حافظ، جریان خشک و متعصب زهد ریایی در اوج تبلور اجتماعی خود بوده است و حافظ عارف، بسیار از دست این قوم نالیده است و خون دل خورده است.

به عنوان مثال، حافظ در غزلی که همان بیت مطلعش خطاب به زاهد فخر فروش است، صراحتاً به او می‌گوید: «عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت»؛ و در عین اینکه با صفت پاک سرشت، از زاهد مورد نظر خیلی مؤدبانه نام می‌برد و محترمانه از او می‌خواهد که در کار دیگران فزولی نکند و نخواهد که آنها را به زور به بهشت ببرد؛ بلافاصله در بیت دومش می‌گوید: «من اگر نیکم و گر بد، تو برو خود را باش»؛ یعنی که زر نزن بابا!... چرا که: «هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت». لری اش یعنی که پدرجان، هر کسی را توی گور خودش می‌گذارد. شما کلاه خودت را سفت بچسب که باد نبرد! (باد خشم و باد شهوت، باد آرزو... و یکسری بادهای دیگر که جناب مولوی بدان اشاره نکرده، چون یحتمل جا نشده و شعرش باد می‌کرده. بادگیر که تنش نبوده بنده خدا!)

حافظ که گاهی در برخی از شعرایش از خودش تعریف می‌کند، اما در جاهایی هم که احساس کند دارد بیش از حد لازم و ضروری حرف می‌زند و اصطلاحاً پایش را از گلیمش بیشتر دراز می‌کند، فوراً عنان طبع سرکش را می‌کشد و به خودش عتاب می‌زند که مراقب باش ممد، حرف زیادی زنی!... الان مثال می‌آورم که شاکي نشوید (علی‌الخصوص حافظ دوستان عزیز که خودم یکی از آنها باشم!).



تبسم و تفکر



رسول آذرگون

• متولد خرداد ۱۳۶۳ - تبریز
• تحصیلات دیپلم دبیرستان
• همکاری با نشریات و روزنامه‌های سراسری

